



وسطی



در قرون



فکر اتمی

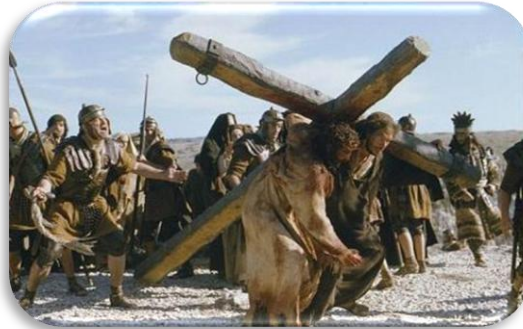


## فرید سیاوش

قرون وسطی، نام دوره ای است که برای تقسیم بندی تاریخ و تاریخ فلسفه استفاده می شود. معمولاً قرون وسطی را از پایان امپراتوری روم در قرن پنجم میلادی تا سقوط قسطنطنیه و پایان امپراتوری روم شرقی (یا امپراتوری بیزانس) در 1453 در نظر می گیرند.

در دوران قرون وسطی در جامعه فیودالی، اروپا صحنه نبرد فکری اندیشه های فلسفی، نومیالیسم و رئالیسم است که در واقع اشکالی از ماتریالیسم و ایده آلیسم هستند. در آن دوران فلسفه سکولاستیک قرون وسطایی پدید شده و رویهم رفته عقاید مذهبی حاکم به زور کلیسا و انگیزسیون (دستگاه تفتیش عقاید) جایی برای گسترش خلاق اندیشه های فلسفی باقی نمی گذاشت. در آن روزگار بحث اساسی فلسفی بر روی مفاهیم کلی و عام بود. عده ای می گفتند این مفاهیم یا مقولات در جهان معقولات «واقعیت دارند» یعنی صرفنظر از جهان ملموس و محسوس به خودی خود وجود دارند و به این جهت رئالیست-یعنی واقع گرا نامیده شدند. عده

مفاهیم در جهان تنها نام هایی بیش نومیالیست ها یا نام است. رئالیست ها زیرا که برای مفاهیم کلی ساخته ذهن بشری است واقعیت و اصالت وجود درخت، آنچه که به طور این یا آن درخت در جهان عینی وجود ندارد به معنای یک مفهوم



ای دیگر عقیده داشتند که این محسوسات واقعیت دارند و نیستند لذا عنوان گرایان بر آن ها نهاده شده نمایندگان ایده آلیسم بودند و عام یعنی آن چیزی که در جهان خارج وجود ندارد قابل بودند. مثلاً در باره مشخص و عینی وجود دارد است. «درخت به طور کلی» و مفهوم عام و کلی «درخت» تجریدی زائیده اندیشه بشری است و اگر کسی آن را واقعی بداند دچاره ایده آلیسم شده است. دسته دوم نومیالیست ها، در واقع نمایندگان ماتریالیسم در آن دوران قرون وسطی بودند زیرا که برای اشیاء و «مفاهم جزیی» و مشخص واقعیت قابل بودند و می گفتند مفاهیم کلی پس از شئی به وجود می آید و خود وجود مستقل ندارد.

در حقیقت قرون وسطی عصری است که طی آن هویت غرب به معنی آنچه امروز می شناسیم شکل گرفت. دور های از تاریخ تفکر غرب است که در آن متفکرانی در باب دین، طبیعت، ماوراء طبیعت، انسان و اجتماع سخن گفتند. مورخان این دوره تاریخی را به عنوان عصری که بین دوره یونانی-رومی، که دوره قدیم خوانده شده است، و دوره جدید و معاصر قرار دارد، معرفی می کنند. بدین جهت این دوره قرون وسطی نامیده میشود. معمولاً شروع آن را قرن پنجم میلادی با سقوط امپراتوری روم غربی به دست ژرمن ها می دانند و پایان آن را ظهور رنسانس و دوره ی جدید در قرن شانزدهم میلادی در نظر می گیرند.

از حدود سال 100 قبل از میلاد نقش اصلی یونانیان در تفکر غربی از هر جهت به پایان خود رسیده بود. فلسفه و هنر حدود دوصد سال پیش از علم به همراه آن افول کرده بودند ولی علم همچنان به پیشرفتهایی بخصوص در اسکندریه دست یافت تا آنجاکه تمام نظامات فکری از هر نظر بیشترین پیشرفتهای را بدست آورده بودند و دیگر جایی برای طرح اندیشه های نو وجود نداشت و به هر علمی که نگاه میکردی جز گسترش راههای فکری موجود کاری از دست بشر ساخته نبود. از اخترشناسی مبتنی بر مشاهده کاری ساخته نبود و نورشناسان هنوز ابزارهای نوری که در انزمان از ان بنام شیمی یاد میشد همان تبدیل فلزات پست به طلا و یا تلاش برای یافتن اکسیر اعظم بود. از طرفی بی توجهی به نظریات مکتب اتمی، شیمی و فیزیک را از شکوفایی باز داشته بود.

با آنکه علت اصلی زوال علم یونانی درونی بود اما سه عامل مهم بیرونی هم مؤثر بودند. این عاملها عبارتند از :

1. امپراتوری روم

2. مسیحیت قرون وسطایی

3. آئین حکومت ارباب کلیسا

هرچند که این عوامل در پیدایش این بیماری نقشی نداشتند اما اثر آن را تشدید کردند و درمان آنرا ناممکن ساختند.

**امپراتوری روم:** رومیها آزادی سیاسی را از بین بردند و توسعه طلبی اقوام در ناحیه مدیترانه پایان دادند و بدون آنکه به تمدن یونانی یورش حساب شده ببرند غیرمستقیم صدماتی جبران ناپذیر به آن وارد کردند. با به بند کشیدن اقوام مستقر در حوزه علاقه ای را که مردم یونیا به نسبت به علم اسکندرانی ابراز توانایی انجام چنین کاری را امور حکومت داری و توجهی به کسب علم و دانش



**اندیشه مسیحی** به اندازه داشت. تنها غایت زندگی بشر ذخیره آخرت بود. رحمت موعود

رفتار رومیان بر علم تأثیر ناگوار در اندیشه مسیحی اندوختن که بالاترین بشارتها بود فقط

شامل حال کسانی میشد که بی چون و چرا ایمان می آوردند. حمله به معرفت با نیرو و توانایی پولس رسول هدایت شده است. او در رساله اول خود به فرشتگان حمله ای اگر نه مستقیم بلکه زیرکانه کرده است: "پس هیچکس در انسان فخر نکند." این اظهار نظر انسان گرایی را که اساس پیشرفت علوم و هنرها است بطور کامل لعن و ترد میکند. گسترش علم یونانی با کشمکش میان دو روش کاملاً مخالف ممتاز میشد. اولی روش رایج در حوزه ی اتن بود که به روش فلسفی معروف بود و از پیروزی های ریاضی الهام میگرفت و به استنتاج معرفت از اصول کلی که برپایه احکام اخلاقی استوار بودند میپرداخت. دومی که توانمند تر مینمود و در اسکندریه اعتبار داشت روش استقرایی بود که در آن ابتدا اصول کلی از مشاهده استنتاج میشد و سپس به عنوان مقدمات قضا یا بکار میرفت. اما به رغم اختلافی که میان این دو روش هست پیروان آنها در اصول عقاید اشتراک نظر داشتند و به قوه ی تشخیص و عقل انسان هرگز تردید نمیکردند ولی تعالیم مسیحی وحی را رو در روی عقل قرار میداد.

**حکومت ارباب کلیسا:** وحدت درونی مسیحیان با شیوه رفتاری که در مقابل سایر مذاهب در پیش گرفتند - رفتاری که با تساهل و مدارا همراه نبود- گسترش و تحکیم یافت. تا قبل از آنکه مسیحیان تعالیم مذهبی خود را آغاز کنند مذاهب شرک الود در امپراتوری روم از آزادی مذهبی برخوردار بودند آنها آزادانه در کنار یکدیگر میزیستند بی آنکه در کار هم دخالت کنند و یا با بدگمانی بهم بنگرند. اما آئین مسیحی مذاهب دیگر را باطل میدانست و معتقد بود که مؤمنان به آن مذاهب باید به کیش مسیحی در آیند. با وجود آنکه در درون امپراتوری روم همه مذاهب از آزادی برخوردار بودند اما این امر مشروط به اعلام وفاداری به امپراتور بود و چون مسیحیان از این امر امتناع کردند خشم امپراتور را برانگیختند و حکومت تلاشهای گوناگونی بکار بست تا آنها را سرکوب کند ولی بزودی دریافت که با خشونت نمیتواند مسیحیت را حتی از درون ارتش که تکیه گاه امپراتوری بود از گسترش باز دارد. به همین دلیل قسطنطین کبیر در ستیز بر سر قدرت با مدعیان خود را درزی مسیحیان نشان داد چون میانیشید که آنها میتوانند اوضاع را بسود وی تغییر دهند. وی پایتخت خود را قسطنطنیه نامید و مسیحیت را دین رسمی امپراتوری روم اعلام کرد.

این رویدادها قدرت تازه ای را که همان حکومت ارباب کلیسا بود بر زندگی مردم مستولی کرد. کلیسای مستقر و برخوردار از اقتدار مدنی به کشیشان خود چنان امکانی از قدرت و ثروت و شهرت عرضه داشت که در تاریخ کلیساهای مستقل گذشته نظیر آنرا کمتر بتوان یافت. رسیدن به منصب های عالی کلیسای برخلاف مقامهای نظامی و اداری عموماً برای مردم طبقات فرودست امکان پذیر بود. در بین کشیشان دنیا پرست و بی اخلاق جنگ پلیدی برای تصرف قدرت درگرفت تا جاییکه آنها عواید کلیسا را صرف اجیر کردن دارو دسته اوپاش برای از رده خارج کردن رقبای خود میکردند. نیروی سیاسی حکومت ارباب کلیسا در تسریع انحطاط علمی و فلسفه ی دنیوی تأثیر بسیار داشت. کشیشان اگرچه بر سر تصاحب منصبهای کلیسای با هم میجنگیدند اما در یک چیز هم رأی بودند و آن بیزاری از اندیشه مستقل بود. قدرت آنان به چیرگیشان بر افکار مردم بستگی داشت. به همین دلیل رهبران کلیسا توانستند امپراتوران را مجاب کنند تا برای بدست آوردن سعادت آخرت دانش یونانی را به عنوان دستیار مکاتب شیطانیه معرفی کنند. قسطنطین بهمین طریق مجبور شد فرمان قتل سوپاتور فیلسوف را صادر کند. به حکم عوام اتهام سوپاتور فضولی در کار بادها بود. اما عوام الناس تنها سلاح اسقفان نبودند. قدرت دولت چنان به اقتدار کلیسا مقید بود که امپراتوران برای بدست آوردن امنیت مدنی ناچار به پیروی از

فرمان های کلیسا بودند. در همان وقت بیشتر بازمانده های کتابخانه ی اسکندریه به دستور اسقف اعظم تفوفیلوس نابود شد. این عمل و قتل هیپاتیا که آخرین بازمانده از سنت سوپاتور بود ضربه های کاری را بر پیکره ی بیجان علم اسکندرنای وارد کردند.

## پند و فغان قرون وسطی:

### سنت آگوستین

آگوستین نخستین فیلسوف قرون وسطی، در شمال آفریقا، الجزایر امروزی دنیا آمد در شانزده سالگی برای تحصیل به کارتاژ رفت و مدتی نیز در رم و میلان زیست و در آخرین سالهای عمرش به مقام اسقفی رسید. او تمام عمرش مسیحی نبود و جریانات فلسفی و مذهبی موجود در جهان آن روزگار را تجربه میکرد. آگوستین ابتدا از پیروان آئین مانویت بود و تعالیم این آئین نیمی فلسفی و نیمی مذهبی بود. مانویان جهان را به روشنائی و تاریکی، خوب و بد و روح و ماده تقسیم میکردند و بگمان آنها انسان میتواند با قدرت روحش از جهان ماده فراتر رفته و زمینه را برای نجات روان خود فراهم سازد. اما جدائی قطعی و جزم گرائی بین سیاه و سفید و خیر و شر در آئین مانویت نتوانست ذهن او را به آرامش برساند و در نتیجه بدنال منشاء بدیها رفت تا بداند شر چگونه پدید میاید. آگوستین عقیده داشت که خداوند جهان را از هیچ آفریده و این اعتقاد او از انجیل نشأت میگرفت. او میگفت که برای تحلیل عقلانی مسائل دینی حد و مرزی وجود دارد و به هر حال در دین مسیح نیز رمز و رازی الهی موجود است که تنها از طریق ایمان قابل درک است. او آزادی در کردار انسان را مردود نمی شمرد و در کتاب خود بنام "مدینه الهی" مینویسد: آنچه در تاریخ میگذرد نبرد میان مدینه الهی یا ملکوت خدا با حاکمیت دنیوی است، این دو برسر کسب قدرت در ستیزند" و به این ترتیب برای نخستین بار تاریخ را وارد فلسفه خود نمود و کوشید تعالیم فلسفی افلاطون را به گونه ای مطرح کند که تضادی با دیدگاههای مسیحیت نداشته باشد.



زمینه فکری آگوستین قبل از تغییر کیش، فلسفه نو افلاطونی بود؛ همچنین این فلسفه بود که وی را برای این تحول آماده ساخت. او حتی بعد از تغییر کیش اش یک افلاطونی باقی ماند و برای حل مسائل اساسی به مفاهیم افلاطونی توسل می جست. ولی چنین تبعیتی صرفا حاکی از یک پذیرش ساده و نا آزموده نیست، بلکه تفسیر و تاویل اصول مکتب افلاطونی را نیز در محدوده نیازهای اندیشه مسیحی در بر میگیرد. در عملکرد سازگار کردن اندیشه باستان با مسیحیت، آگوستین بر توماس آکویناس پیشی می گیرد، تنها از آن جهت که توماس اندیشه ارسطو را به عنوان مبنای عقلانی برای دین مطرح نمود؛ حال آنکه آگوستین همین کار را با اصول افلاطون کرد.

نکته اساسی تفکر افلاطونی مشارکت نفس در عالمی فرا حسی (نوس - ایده ها) بود.

آگوستین که در جریان شکل گیری فلسفه اش با شک گرایي اعضای آکادمی برخورد کرده بود، می دانست که در رابطه با مسئله شناخت دو دشواری وجود داشت؛ یک در رابطه با وجود موضوع شناخت که این حقیقت توسط اعضای آکادمی رد میشد، و دیگری در مورد خاستگاه خود شناخت. در مورد سوال اول آگوستین بر فلسفه شک گرایي فائق آمد و مسئله وجود (امکان) شناخت را با استدلال معروف تصدیق کرد: من شک می کنم، پس هستم.

در ارتباط با مسئله دوم یعنی خاستگاه شناخت، آگوستین به عنوان یک افلاطونی ادراک حسی را ناچیز می شمرد؛ زیرا او اساس معرفت عقلی را به وجود نمی آورد. (بنا بر این در مورد این مسئله مهم وی اساسا با ارسطو و آکویناس اختلاف دارد.)

بنابر این ادراک عقلی از کجا برمی آید؟ از راه اشراق. همانطور که چشم ها برای دیدن اشیاء محسوس نیاز به نور خورشید دارند، نیروی عقلانی هم نیاز به نور الهی دارد تا موجودات معقول را بشناسد.

### توماس آکویناس

دومین و بزرگترین فیلسوف قرون وسطی توماس آکویناس است. او در الهیات تخصص داشت، هر چند هنوز الهیات و بسیاری علوم دیگر از فلسفه جدا نشده بودند و خط و مرز مشخصی بین الهیات و فلسفه بوجود نیامده بود. آکویناس اندیشه های ارسطو را وارد مسیحیت کرد همانگونه که آگوستین همین کار را با دیدگاه افلاطون انجام داده بود و منظور هر دو نفر این بود که نظرات



فلاسفه بزرگ یونان را بگونه ای تعبیر و تفسیر کنند که با تعالیم مسیحیت در تضاد قرار نگیرد. آکویناس میگفت میان فلسفه و تعالیم مسیحیت اختلاف فاحشی نیست و در بسیاری از موارد فلسفه و دین هر دو یک حرف را میزنند. بنابر این ما با عقل و شعورمان به همان واقعیت‌هایی میرسیم که در انجیل آمده است. اگر ارسطو به نکته ای اشاره کرده باشد و ما بکمک عقلمان آنرا درست بیابیم آن نکته نمیتواند با تعالیم مسیحیت در تضاد قرار گیرد. توماس میگفت: چون ما از طریق عقل میتوانیم دریابیم که وجود هر چیزی به منشائی نیاز دارد بنابر این از طریق فلسفه ارسطو میتوان وجود خداوند را اثبات کرد. چند سالی از مرگ توماس آکویناس نگذشته بود که در فرهنگ مسیحیت شکاف افتاد. فلسفه و علوم بتدریج خود را از زیر سلطه کلیسا بیرون کشیدند و همین موضوع باعث شد تا به دین هم با دیدی عقلانی نظر انداخته شود، فرو پاشی دیوار میان علم و دین سبب شد تا نسبت به دین هم صمیمیتی تازه احساس شود و نهایتاً اینکه طی قرون پانزده و شانزده میلادی شاهد دو تحول مهم رنسانس و اصلاح دینی هستیم.

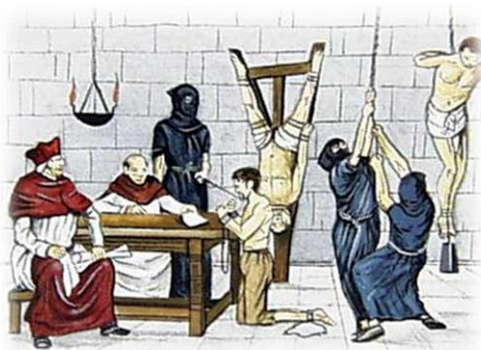


در قرن چهارم قبل از میلاد مسیح اسکندر مقدونی به ظاهر با خیال گسترش فرهنگ یونانی به سرزمینهای متمدن آن روز لشکر کشید. ماجراجویی اسکندر برخلاف بسیاری از کشورگشایان فقط نتیجهی سیاسی نداشت، بلکه موجب شکل‌گیری عصر تازه‌ای در فرهنگ نیمکره‌ی غربی به نام عصر یونانی مآب شد. به سبب فروریزی مرزهای قومی و ملی و تشکیل حکومت واحد یونانی، عقلانیت یونانی در سرزمینهای تسخیر شده فرصت خودنمایی پیدا کرد. از طرف دیگر ادیان شرقی در ارتباط با این عقلانیت و جهان وطنی‌ای که این امپراتوری با زبان واحد یونانی ایجاد کرده بود، در جهان آن روز گسترده شدند و به دینداری یونانی و بعد از آن رومی رنگ شرقی دادند. بدین ترتیب عمده‌ی جریانهای فلسفی یونانی رنگ دینی به خود گرفت و ادیان یونانی و رومی نیز روحانیت و گرایشهای عرفانی و اسرارآمیز ادیان شرقی را پذیرفتند.

در اواخر قرن چهارم میلادی، روم قدرت سیاسی خود را عملاً از دست داده بود؛ ولی چندی نگذشت که اسقف این شهر رهبری کلیسای رومی- کاتولیک را به دست آورد. به او لقب پاپ، یعنی پدر، دادند. سرانجام او نماینده‌ی عیسی بر روی زمین شناخته شد. به همین علت در تمامی دوره‌ی قرون وسطی، روم مرکز کلیسا و پایتخت مسیحیت به شمار رفت. از آن زمان به بعد دیگر کمتر کسی جرئت می کرد بر خلاف نظر روم رفتار کند. به تدریج قدرت های محلی بر نفوذ سیاسی و نظامی خود افزودند و شاهان و والیان توانستند حکومت‌هایی ملی به وجود آورند. قدرت آنان به قدری شد که هر یک می توانستند به تنهایی در مقابل کلیسا قد علم کنند یکی از اینان اسوری، پادشاه ناروی بود...

در جستار گذشته آوردیم که قرون وسطی عصری است که در آن تفکر غربی شکل گرفت. فکر قرون وسطی به طور اساسی دینی است. دغدغه‌ی گسترش دین و دفاع از آن مهمترین دلمشغولی متفکران غربی در این سده‌ها بود. دین قرون وسطی، قرائت و تفسیر پولوسی از مسیحیت بود. پولوس، یهودی یونانی مآب، در قرون نخست میلادی از سخنان و اعمال عیسی (ع) در چارچوب فکر و ادیان یونانی مآب تفسیری نوین کرد. این تفسیر از مسیحیت، جهان‌شناسی دینی غرب را تشکیل داد و دین غالب در این قاره گردید.

امپراطوری روم رفته رفته به سه حوزه فرهنگی مختلف تقسیم شد. در **اروپای غربی** فرهنگی مسیحی و پایتخت آن شهر **روم** فرهنگی مسیحی و یونانی حوزه فرهنگی قسطنطنیه «**بیزانس**» بود که واژه ای می بینیم که در این ایام از دو وسطای بیزانسی و دیگری صحبت می شود تا این دو متمایز شوند. اما **شمال** امپراتوری روم تعلق قرون وسطی به حوزه زبان مبدل شدند. بعداً خاور نزدیک و شمال آفریقا تحت گرفت. پس از چندی، اسپانیا



هم به تصرف مسلمانان در آمد. شهر های مقدس مسلمانان مکه، مدینه، اورشلیم و بغداد محسوب می شدند. از نظر تاریخ فرهنگی باید بدانیم که یکی از مهم ترین مراکز فرهنگ هلنی یعنی **اسکندریه** هم به تصرف مسلمانان در آمد. به این ترتیب مسلمانان بخش بزرگی از دانش یونانی را میراث خود ساختند. در تمامی دوره قرون وسطی اعراب در زمینه علوم مختلف از جمله ریاضیات، شیمی، نجوم و طب حرف اول و آخر را می زدند. شیوه عدد نویسی ما از روش اعراب اقتباس شده است و به همین خاطر است که نوع عدد نویسی را "عدد ویسی عربی" می نامیم. بدین ترتیب فرهنگ عربی در برخی از زمینه ها از فرهنگ مسیحیت پیشی گرفت.

فیلسوفان قرون وسطی، مسیحیت را واقعیتی انکار ناپذیر می دانستند. سوالی که برای آنان مطرح می شد این بود که آیا باید فقط به مسیحیت ایمان داشت یا می توان از طریق عقل به درک آن نیز نایل آمد؟ رابطه میان فلسفه یونان و تعالیم انجیل چیست؟ آیا میان انجیل و عقل تضاد وجود دارد؟ یا می توتن میان عقل و ایمان وحدتی به وجود آورد؟ توجه فلسفه قرون وسطی تقریباً به طور کامل به بررسی همین سوال آخر معطوف شده بود.

"فیلسوفان قرون وسطی، مسیحیت را واقعیتی انکار ناپذیر می دانستند. سوالی که برای آنان مطرح می شد این بود که آیا باید فقط به مسیحیت ایمان داشت یا می توان از طریق عقل به درک آن نیز نایل آمد؟ رابطه میان فلسفه یونان و تعالیم انجیل چیست؟ آیا میان انجیل و عقل تضاد وجود دارد؟ یا می توتن میان عقل و ایمان وحدتی به وجود آورد؟ توجه فلسفه قرون وسطی تقریباً به طور کامل به بررسی همین سوال آخر معطوف شده بود."

**آوگوستین** نشان داد که برای تحلیل عقلانی مسایل دینی حد و مرزی وجود دارد. به هر حال در مسیحیت نیز رمز و رازی الهی وجود دارد که تنها از طریق ایمان قابل درک است؛ اما اگر به مسیحیت ایمان داشته باشیم، خداوند روح ما را از ظلمت بیرون خواهد آورد و در این شرایط است که ما درکی خارق العاده نسبت به خداوند خواهیم یافت. آوگوستین بر این اعتقاد بود که فلسفه نمی تواند به ناشناخته های لایتنهای دست یابد. روح او پس از گرویدنش به مسیحیت آرامش یافت. او در این باره چنین نوشته است: "قلب ما نا آرام است تا وقتی در تو آرامش یابد."

آوگوستین معتقد بود که خداوند جهان را از هیچ آفریده است. این اعتقاد او از انجیل نشات می گیرد. ولی یونانیان بیشتر بر این اعتقاد بودند که جهان همیشه وجود داشته است. آوگوستین معتقد بود که پیش از آفرینش جهان، "مُثُل" در اندیشه خداوند وجود داشته است. او به مُثُل جنبه ای الهی داد و به این ترتیب مفردی برای تصور افلاطونی از مُثُل جاودانه به وجود آورد.

وی معتقد بود که میان خداوند و جهان هستی ورطه ای بی انتها وجود دارد. او بر اساس اصول اعتقادی مسیحیت و تعلیمات فلوپین معتقد بود که همه چیز به خداوند باز می گردد. ولی آوگوستین به این نکته نیز اشاره داشت که انسان موجودی معنوی است. او جسمی مادی دارد که به جان مادی تعلق دارد و فانی است. ولی این انسان روحی دارد که می تواند خداوند را دریابد. و به باور آوگوستین، پیکر انسان پس از مرگ به خاطر گناهایی که مرتکب شده است، از بین می رود. ولی به خواست خداوند، برخی از انسان ها از نابودی کامل نجات می یابند.

آوگوستین برای نخستین بار تاریخ را وارد فلسفه اش کرد. اعتقاد به نبرد میان خیر و شر چیزی تازه ای نبود. آنچه تازه به نظر می رسید اعتقاد وی به این نکته بود که این ستیز در طی زمان به سر انجام خواهد رسید. در این نظر آوگوستین کمتر می توان تاثیرات افلاطونی را دید، او در این مورد معتقد بود که خداوند به کل تاریخ نیازمند است تا "مدینه الهی" خود را بنا کند. بنابراین تاریخ از آن جهت لازم بود که در طی آن، انسان ها رشد یابند و شر ویدی را نابود سازند.

اگر آوگوستین دیدگاه افلاطون را وارد مسیحیت کرد، در مقابل بزرگترین و مهم ترین فیلسوف قرون وسطی توماس اکویناس دیدگاه ارسطو را وارد مسیحیت کرد. وی سعی کرد تا میان مسیحیت و فلسف وحدتی به وجود بیاورد. او توانست میان علم و ایمان پیوندی پدید آورد. او فلسفه ارسطو را با انجیل هماهنگ کرد.

**توماس** معتقد بود که مجموعه ای از "واقعات الهی- طبیعی" نیز وجود دارند که چه از طریق تعالیم مسیحیت و چه به کمک عقل ذاتی یا "طبیعی" به یک شکل قابل درک اند. یکی از این واقعیات این است که مثلاً خدا وجود دارد. اثبات وجود خدا هم از طریق ایمان و تعالیم دینی مطمئن تر است، زیرا اگر فقط به عقل متوسل شویم، ممکن است اشتباه کنیم. با وجود این توماس معتقد بود که میان تعالیم مسیحیت و دیدگاه فیلسوفی چون ارسطو تضادی وجود ندارد.

مختصر اینکه فلسفه یونانی در سه شاخه: فلسفه نو افلاطونی در غرب، فلسفه افلاطونی در شرق و فلسفه ارسطویی در جنوب و میان اعراب به حیات خود ادامه داد. این سه شاخه در اواخر قرون وسطی در شما ایتالیا به هم پیوستند و رود خانه ای عظیم به وجود آوردند. اعراب فرهنگ خود را در اسپانیا اعمال کردند و فرهنگ یونانی نیز در یونان و بیزانس حاکم بود. در چنین ایامی رنسانس آغاز شد و عصر "نوزایی" فرهنگ باستان چهره اروپا را تغییر داد. بدین ترتیب می توان گفت که فرهنگ عهد باستان در تمامی دروه طولانی قرون وسطی به حیات خود ادامه داد.